



## قیمت زولبیا در دوران اسارت چقدر بود

چند روز از ماه رمضان گذشته بود. خلیل عراقی - مسئول فروشگاه - اعلام کرد که زولبیا برای فروش آورده است. بچه‌ها هم به غیر از پولی که برای صندوق می‌گذاشتند، مابقی را دادند مسئول آسایشگاه تا زولبیا بخرد.

چند روز از ماه رمضان گذشته بود. خلیل عراقی - مسئول فروشگاه - اعلام کرد که زولبیا برای فروش آورده است. بچه‌ها هم به غیر از پولی که برای صندوق می‌گذاشتند، مابقی را دادند مسئول آسایشگاه تا زولبیا بخرد.

به گزارش گروه &#171# مقاومت و حماسه و خبرگزاری فارس، ماه مبارک رمضان فرا رسیده بود. به جز عده‌ی معدودی که سخت مریض بودند، همه روزه می‌گرفتند. بچه‌ها تمام شب را به دعا و مناجات می‌پرداختند. شب زنده‌داری‌های ماه مبارک، اجر ویژه‌ای هم داشت و آن شانس بیرون رفتن از آسایشگاه بود.

اسرا، تمام مدت اسارت را قبل از غروب آفتاب به آسایشگاه رفته و بعد از طلوع آن در صبح روز بعد بیرون آمده بودند. سال‌ها بود که بچه‌ها منظره‌ی شب را ندیده و حالا که عراقی‌ها قبول کرده بودند غذای سحر را پس از نیمه شب توزیع کنند، فرصت خوبی بود که به بهانه‌ی گرفتن غذا از آشپزخانه، عهده‌ی چند ساله‌ی ندیدن ماه و شب و ستارگان را از دل واکنند؛ گرچه گاهی برای این تفریح متضرر می‌شدند. اتفاق افتاده بود که مسئول غذا در حال بازگشت از آشپزخانه، محو تماشای ماه و ستارگان، پیش پایش را ندیده و زمین خورده بود آن وقت مجبور شده بود که دست خالی به آسایشگاه بیاید.

چند روز از ماه رمضان گذشته بود. خلیل عراقی - مسئول فروشگاه - اعلام کرد که زولبیا برای فروش آورده است. بچه‌ها هم به غیر از پولی که برای صندوق می‌گذاشتند، مابقی را دادند مسئول آسایشگاه تا زولبیا بخرد.

وقت افطار نزدیک بود گروه هم‌خوان به یاد ایران و برنامه‌ی رادیویی مخصوص لحظات افطار، در گوشه‌ای حلقه زده بود و اجرای برنامه می‌کردند.

این دهان بستنی، دهانی باز کن  
سوی خوان آسمان پرواز کن

افطار آن شب فراموش نشدنی شد. زولبیا را تقسیم کردند، به هر نفر یک پر رسید. روز بعد، خلیل آمد توی آسایشگاه به ارشد گفت:

&#171#چطور بود زولبیا؟ بازم بیارم؟»

ارشد گفت: &#171#نه سر کار، ما دیگه پولی نداریم که زولبیا بخریم، اون هم با این قیمتی که تو می‌دی. ان شاءالله بمونه برای ایران.»

لبخندی بر لبان خلیل نشست، خنده شد و آخرش به قهقه کشید، حالا نخند، کی بخند. مسوول آسایشگاه با تعجب علت خنده‌اش را جویا شد. خلیل در میان خنده گفت: &#171#این زولبیا را پیرزن همسایه‌مون نذر کرده بود داد به من و سفارش کرد که بیر بده اسرا بخورن. من هم فروختمشون به شما و پول خوبی گیرم اومد.

\*راوی: احمد یوسف زاده